

بسم الله الرحمن الرحيم

عنوان اثر: راهی تا آسمان

قالب اثر: سفرنامه اربعینی

نام و نام خانوادگی: محمد رحیم پور

Mrahimpour@yahoo.com

دانشجوی مقطع کارشناسی رشته آموزش ابتدایی، پردیس شهید مقصودی

«إني لا أرى الموت إلا سعادة، و لا الحياة مع الظالمين إلا برما»

(امام حسین علیه السلام)

باز هم جاده‌ای که از خاک می‌گذرد و به افلاک می‌رسد، باز هم آسمانی که آغوشش را برای دل‌های عاشق گشوده، و باز هم ندایی از عمق جان که می‌گوید: به سوی حسین بیا...

امسال هم، به لطف خدا، همانند سال‌های پیش، سهمی از این ضیافت نصیبم شد. کاروان‌های زیادی از دوستان و آشنایان راهی شدند، اما من مثل سال قبل، سفر با کاروان دانشگاه را برگزیدم؛ تجربه‌ای که خاطرات شیرینش هنوز بر دل من زنده بود.

نجف؛ آغوش ولایت

نجف مثل مادری است که پیش از آغاز راه، فرزندان را در آغوش می‌گیرد. اینجا بوی خاک قدم‌های علی(ع) می‌آید، بوی سجده‌های عاشقانه و شب‌های بی‌خواب عدالت. وقتی پا در صحن حضرت زهرا(س) گذاشتیم، دیدار حاج‌آقای نائینی، مسئول نهاد رهبری دانشگاه، بر گرمای محبت این لحظه افزود. اربعین همانند شهری بین‌المللی است؛ شهری که در کوچه‌هایش دوستان قدیمی، استادان، هم‌سفران و حتی هم‌کلاسی‌هایی را می‌بینی که سال‌ها از دیدارشان گذشته است.

وقتی وارد صحن و سرای نجف می‌شوم، اولین چیزی که قلبم را در بر می‌گیرد، نگاه پدرا نه مولا است. حس می‌کنم امیرالمؤمنین علیه السلام، همانند پدری مهربان، از پس گنبد طلا چشم بر من دارد. اینجا دل، آرام می‌گیرد و زبان بی‌اختیار ذکر می‌شود. گاهی آرام زمزمه می‌کنم: یا قاهر العدو، یا والی الولی... و گاهی با حالتی خاص می‌خوانم: نادِ عَلِيًّا مَظْهَرَ الْعَجَائِبِ

هر بار که زیر لب تکرار می‌کنم: یا امیرالمؤمنین یا ذا النعم، یا امیرالمؤمنین یا ذا الکرم... حس می‌کنم خودم را در حصار دست‌های او یافته‌ام؛ حصاری که هم امنیت است و هم آرامش، هم عشق است و هم اشک.





همه چیز در خدمت زائر

در این مسیر، هر کس هر توان و مهارتی دارد، در طبق اخلاص گذاشته است؛ از تعمیر رایگان عینک و گوشی گرفته تا کفشی و دوخت کیف و لباس. از داروخانه و پزشک صلواتی تا آرایشگر و ماساژور، همه فقط یک هدف دارند: خدمت به مهمانان حسین(ع).

زبان مشترک عشق

اینجا، زبان‌ها گوناگون‌اند، اما دل‌ها یک زبان دارند: «حب‌الحسین یجمعنا». نه هندی‌ها را می‌فهمم، نه پاکستانی‌ها را، نه حتی بعضی لهجه‌های عراقی را، اما نگاه‌ها و لبخندها همه یک پیام دارد: «خوش آمدی!» وقتی که داشتم در راه برگشت از حرم برای خودم مداحی می‌خواندم، یک مرد هیکلی بلند عبارت نامفهومی را گفت. ابتدا فکر کردم عرب است و می‌گوید اسکت! اما وقتی بیشتر حرف زدم با اوف متوجه شدم که اهل ایتالیا است و می‌گوید Soud is good یعنی صدایت خوب است!

هنگامی که اصلاً درست و حسابی زبان عربی بلد نیستیم و اول هر کلمه ال اضافه می‌کنیم و فکر می‌کنیم ته ماجرا هستیم، عراقی‌ها از بس در طول سالها به زائرین خدمت کردند، زبان دست و پا شکسته ما را متوجه می‌شوند.

همراهی زائر اولی‌ها

کاروان ما ترکیبی بود از افراد با تجربه و زائر اولی‌ها؛ همین تفاوت تجربه‌ها باعث خلق خاطراتی شیرین و گاه آموزنده می‌شد. در طول مسیر، جلوه‌های بی‌نظیری از ایثار و گذشت را شاهد بودم؛ وقتی یکی از زائر اولی‌ها بیمار شد یا پای دوستانمان تاول زد و توان ادامه مسیر را از دست داد، همه با صبر و از خودگذشتگی به یاری او می‌شتافتیم. اربعین فرصتی است برای تمرین توجه به دیگران و فراموش کردن راحتی‌های شخصی

اربعین؛ بازار بی‌پایان خاطره

اربعین برای اربعینی‌ها همه‌اش خاطره است. یکی عکس آب‌های لیوانی الکفیل را می‌گذارد و زیرش فقط می‌نویسد: «مای بارد، مای باردا!» دیگری کلمن‌های نارنجی و لیوان پلاستیکی کهنه‌ی آویزان را یادآوری می‌کند. آن یکی، ملودی یوسف پیامبر را با دهان می‌نوازد، در حالی که کپسول گاز را در مسیر مشایه حمل می‌کند. من هم با همه این‌ها خاطره دارم... با عمودهای رُند که برای قرار گروه‌ها نشانه می‌شد و به خاطر ازدحام، ما پنج عمود جلوتر منتظر می‌ماندیم. با مکالمه‌ی دوخطی «کبابش صف داره؟ - آره ولی سریع رد میشه.» با صدای بلندگوهای متکدیان عراقی، با یخ‌دربهشت‌های سبز و زرد شارع‌العباس که یک دنیا مگس روی میز داشت، با جمله‌ی «بریم یه موکب تمیز پیدا کنیم، غروب شد.» با سرویس‌های بهداشتی بدون شلنگ، با استحمام با آب خنک و خشک کردن با چفیه، با موکب مختار ثقفی و عکس فریبرز عرب‌نیا، با آخوندی بدون عبا و کفش تن‌تاک، با آب لیمو عمانی و آب انگور تگری، با «هلا بزوار» پیرمرد عرب که گاهی اضافه می‌کرد: «وای فای رایگان.»

با سیم‌های برق کوچه‌های نجف، با گم شدن در وادی‌السلام، با توک‌توک سواری، با خرید سیم‌کارت‌های بی‌آنتن و قبض‌های ایرانسل که تا ماه‌ها بعد یادگار سفر بود، با کامیون موزی که هر شب موزها را از آسمان روی سر مردم می‌ریخت، با پیرمردی که دسته‌ی عینکش شکسته بود و جوراب‌هایش دیگر سفید نبود، با مبل‌های نارنجی خسته‌ی کنار جاده، با فنجان‌های چرک قهوه عربی، با کوبیده‌های نصفه و لگن‌های پرآب برای شستن استکان، با صدای مرکز مفقودین که بی‌وقفه «سیده خدیجه الماجدی...» را تکرار می‌کرد، با موتور سه‌چرخه‌های قرمز، با رانندگی بی‌گواهینامه، با پیرزن‌هایی که ساک دستی‌شان را روی سر می‌گذاشتند، با چای‌های نصف شکر و همچنان تلخ، با سیگار دست نوجوانان، با نان ماهی‌شکل و خیار و گوجه، با فلافل و کباب

ترکی، با تلّ پتوهای موکب و دمپایی‌های حرم، با کالسکه‌های دوقلو و گاری‌های پر میوه، با خرما و ارده و کنجد، با ببسی عربی، با زائران خسته‌ای که با بیست هزار تومان چندصد عمود جلو تر می‌رفتند، با بچه‌هایی که دستمال کاغذی و اسپری تعارف می‌کردند، با روز خواب و شب پیاده‌روی، با نیمروهای غرق در روغن، با دود منقل‌ها، با قهوه‌جوش‌های طلایی، با بوی عود، با آفتاب غروب کنار جاده، با صدای «دنبال پتوی گلبافت نباش پسر جان» و با پرچم‌های کشورها روی دوش زائران...

هر کدام از این‌ها، برای خودش یک قاب است، یک آلبوم، یک گنجینه که هر وقت بخواهم، چشم می‌بندم و دوباره در همان جاده قدم می‌زنم.



رنجی که زیباست

پاهایم تاول زده‌اند، شن‌ریزه‌ها مثل تیغ زیر پوست فرو می‌روند، کوله‌پشتی سنگینی می‌کند و هر بار که بندش را روی شانه جابه‌جا می‌کنم، رد قرمزی می‌گذارد. اما این تازه اول ماجراست.

لباس‌هایم از عرق، خیسِ خیس‌اند؛ عرقی که زیر آفتاب بالای ۴۵ درجه به پوست می‌چسبد و حس گرمازدگی را تا مغز استخوان می‌برد. شانه‌ها داغ شده‌اند، پیشانی بی‌وقفه عرق می‌کند و بوی تند آفتاب با عطر خاک جاده در هم می‌آمیزد.

موکب‌ها پر از جمعیت‌اند، ازدحامی که گاهی نفس‌کشیدن را سخت می‌کند. صف سرویس‌های بهداشتی طولانی است و حمام‌ها آن‌قدر شلوغ که شاید ساعت‌ها منتظر شوی، و وقتی نوبت می‌رسد، آب خنک و فضای تنگ حمام، خودش می‌شود بخشی از سختی.

گاهی گرسنگی خودش را نشان می‌دهد؛ وعده‌ها همیشه دم دست نیستند. پیش می‌آید که کیلومترها راه می‌روی تا به موکبی برسی که غذایی برایت باقی مانده باشد. حتی همان نان ساده و پنیر، در آن لحظه، مزه بهشت می‌دهد.

و گاهی... گم کردن دوستان! در ازدحام جمعیت، یک لحظه غفلت کافی است تا از گروه جدا شوی. آن لحظات، چشم‌ها بی‌قرار می‌چرخد، موبایل آنتن نمی‌دهد، و دل، تا دوباره پیدا کردنشان، پر از اضطراب است.

اما در شگفتی این راه، همه این رنج‌ها در دل همان لحظه رنگ می‌بازد. اینجا رنج، نه باری بر دوش، که نردبانی برای نزدیک شدن است. هر قطره عرق، هر قدم سنگین، هر گرسنگی، هر لحظه انتظار... همه طعم‌شان با یاد حسین (ع) شیرین می‌شود، و تو در دل می‌گویی: «ما رأیتُ إِلَّا جمیلاً».

صدای تاریخ

گاهی حس می‌کنم با جابر بن عبدالله انصاری هم‌قدم و نسیم کربلا صدای حضرت رقیه (س) را می‌آورد. بغضی که پدر را صدا می‌زند، عمو عباس را می‌خواهد و به دنبال عمه‌اش می‌گردد.

قدم که بر خاک نجف می‌گذاری، گویی صدای پای جابر بن عبدالله انصاری را می‌شنوی؛ پیرمردی که نخستین زائر حسین (ع) بود و در اولین اربعین، بر مزار شهیدان نینوا اشک ریخت. شن‌های داغ مسیر کربلا، تنها خاک نیستند؛ هر ذره‌اش روایتی است از شهادت: «*افق از خون پاکان لاله‌گون است، نهال دین حق محتاج خون است*». در این راه، تاول‌های پا تنها یادگاری جسمانی نیست؛ نشانه‌ای است که تو را به دردهای تاریخ پیوند می‌زند.

در حرم حضرت عباس (ع)، باد حرف‌هایی را با خود می‌آورد: ناله‌های زینب (س) در بازار شام، و نجوای رقیه (س) که «*پدر را می‌خواهد با صدایی گرفته*». این صداها، در دیوارهای حرم طنین انداز است؛ گویی حضرت زینب (س) هنوز خطبه می‌خواند: «*ما برای رساندن پیام شهادت آمده‌ایم؛ این اسارت، ادامه قیام است*». در کنار ضریح، زنی از غزه اشک می‌ریزد و زمزمه می‌کند: «*آقا جان! ما هستیم، اما دستان به غزه نمی‌رسد*»...

راهپیمایی اربعین، تنها حرکت جسم‌ها نیست؛ همگرایی تمدن‌هاست. جوانی از آفریقا پرچمی بر دوش دارد، زنی از اروپا عَلمِ "یا حسین" را بوسه می‌زند، و پیرمردی سوری در موکب چای می‌دهد. این همان * "مانور تمدنی جهان اسلام" * است که مرزها را درنوردیده. موکب‌داران، وارثان حضرت عباس(ع) اند؛ آن‌ها نه تنها آب می‌دهند، که * "پایگاه‌های فرهنگی انتقال پیام عاشورا" * هستند. در این میان، رسانه‌های غربی سکوت اختیار کرده‌اند، چرا که اربعین * "رسانه‌ای است که غرب نمی‌خواهد دیده شود." *

امسال، کربلا با غزه پیوند خورده است. روی پرچم‌ها نوشته‌اند: * "اربعین نماد ایستادگی در برابر استبداد است" *. در میان زائران، جوانی عکسی از شهید غزه را بالا گرفته و فریاد می‌زند: * "اینان ادامه راه شهیدان کربلایند!" *. نماینده مردم قزوین در مجلس، در یادداشتی از حرم ابوالفضل(ع) نوشته است: * "زمان بیداری وجدان بشری فرا رسیده؛ این خروش، همان ندای 'هیئات من الذله'ی امروز است." *

در طلوع اربعین، بر مزار حسین(ع) ایستاده‌ام. گویی تاریخ در یک نقطه جمع شده: جابر اشک می‌ریزد، امام سجاد(ع) سر بر خاک می‌ساید، و زائران امروز با موبایل‌هایشان روایت می‌کنند. حجت‌الاسلام ابوالقاسمی راست می‌گوید: * "هر زائر یک رسانه است" *. من هم صدایم را به کاروان می‌پیوندم: * "ای جهانیان! هل من ناصر ینصرنی؟" *.

پایان پیاده‌روی، شروع انتظار است. اربعین دانشگاهی برای بیداری ملت‌هاست و هر قدم در این مسیر، عهدی است با صاحب‌الزمان(عج). آن‌جا که کفش‌ها را به دیوار موکب آویخته‌اند، پیرمردی زمزمه می‌کند: * "امام زمان! در اربعین حضورت را حس می‌کنیم..." *. اینجاست که بی‌قراری‌هایمان آرام می‌گیرد؛ چرا که اربعین * "درمان بی‌قراری" * است.





روضه مجسم

پای در این مسیر خاکی، هر قدم، روضه‌ای مجسم بود. صحنه‌هایی که نفس را در سینه حبس می‌کرد و اشک را بی‌اختیار جاری می‌ساخت ...

مادر و کودک شیرخوار :

در آن گرمای سوزان، مادری را دیدم که کودک شیرخوارش را بر سینه فشرده بود و با لبانی خشکیده زمزمه می کرد :

«*بگذار تشنه اش بماند... کودکم فدای کودکت، ای حسین *»!

گویی طفل در آغوشش، قربانی ادای دینی بود به آن امام تشنه لب .
پیران بر ویلچرها :

حتی پیرمردان و پیرزنان فرسوده از سال های عمر، گم شده این راه نبودند. بر ویلچرهایی نشسته بودند که چرخ هایش گل کربلا را می بوسید، و نگاه هایشان به افق می دوید... گویا زائر کاروانی بودند که مرکب شان از جان سبک تر بود .

مرد تک پا :

و آن مرد که تنها بر یک پا ایستاده بود، چوب دستی اش را چون عَلم صبر بر زمین می کوفت. هر جهشش فریادی خاموش بود :

«*اگر هزار پا داشتم و یکی می ماند، باز هم به سویت می خزیدم، ای اباعبدالله *»!

مرد بی دست :

اما جانسوزترین منظره، مردی بود که دو دستش را از بازو باخته بود. پیراهنش بر شانه های بی بازو آویخته، و سینه اش پیشاپیش بدنش حرکت می کرد ...

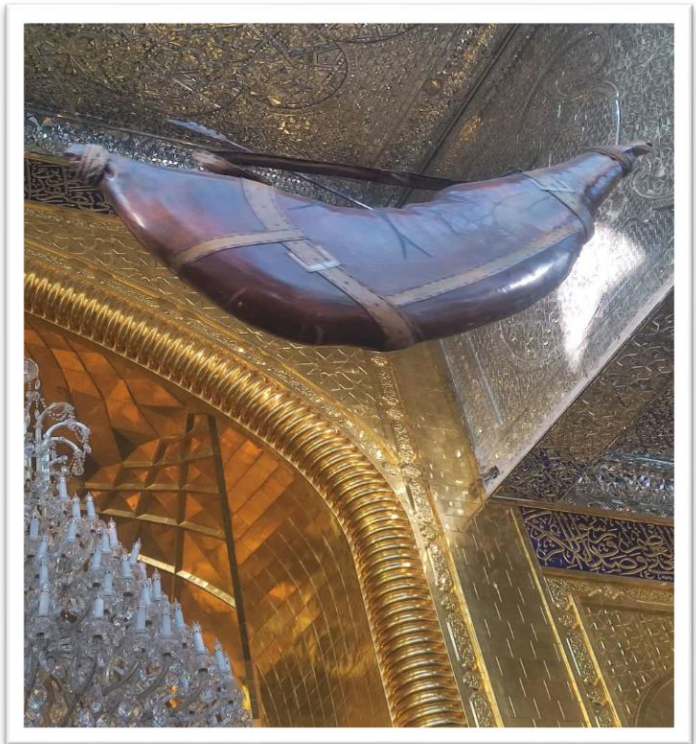
چشمانم به قامتش که دوخته شد، ناگهان پرچم شکسته کربلا در خاطرم برافراشت. یاد علمداری افتادم که عَلم را با وجود قطع دستان، بر دوش جان نگه داشت .

مرد نابینا :

و در پایان، مرد نابینایی که دستش بر شانه همراهش سنگینی می کرد. چشمان بسته اش رو به آفتاب داشت و لبخندی آرام بر لبانش :

*«گر چه چشمانم ظلمت دید، اما دل هایم روشن تر از همیشه حرم تو را می بیند، حسین!»*ان جاده، آغاز عهد

رسیدن به کربلا، پایان راه نیست؛ آغاز پیمانی تازه است. پیمانی که یک سرش به حسین(ع) و یک سرش به مهدی(عج) می رسد. این سفر، تمرینی برای روزی است که زیر پرچم صاحب الزمان(عج) گرد آییم و فریاد بزنیم:
«لبیک یا مهدی..»



راه؛ رنجی که زیباست

راه اربعین، سرشار از رنج است اما رنجی که زیباست.

گرمای سوزان و عرقی که پیراهن‌ها را خیس می‌کند...

ازدحام و شلوغی موکب‌ها و سختی یافتن جایی برای استراحت...

گرسنگی تا رسیدن به یک وعده‌ی ساده و داغ...

ازدحام دستشویی‌ها و دشواری حمام گرفتن...

گم کردن دوستان میان انبوه جمعیت...

و در عین حال، شیرینی لبخند یک موکب‌دار، جرعه‌ای آب خنک، یا پرچمی که در باد می‌رقصد، تمام خستگی‌ها را می‌شوید.

این راه، مدرسه‌ای است برای صبر، برای ایثار، برای با هم بودن.

کربلا؛ لحظه وصال

اما کربلا... کربلا جای دیگری است. تمام رنج‌ها و سختی‌های راه، گرم‌زدگی و عطش، ازدحام موبک‌ها، گرسنگی‌ها و خستگی‌ها، همه و همه در یک لحظه فراموش می‌شود؛ درست همان لحظه‌ای که چشمم به ضریح سیدالشهدا علیه‌السلام می‌افتد. در آن دم، گویی امام دستی بر سرم می‌کشد و تمام دردها را تسکین می‌دهد.

در شلوغی اربعین، هیچ‌گاه خود را به ضریح نجس‌بانده‌ام؛ مبادا به پای عزیزی لگدی بخورد یا کسی به فشار بیفتد. ادب در محضر امام، برایم والاتر از نزدیکی جسم به ضریح بود. یقین داشتم امام از همان دور، حضورم را می‌بیند.

امسال نشد مثل زیارت‌های پیشین، ساعتی خود را به ضریح بچسبانم، روضه‌هایی که در سینه دارم زمزمه کنم و با اشک آرام بگیرم. تنها از دور، با چشمانی خیس و قلبی لرزان، عرض ادب کردم و زیارت را ادامه دادم.

پس از آن، دو رکعت نماز بالا سر، زیارت‌نامه و دعا... و سپس تجدید عهد.

عهدی برای حسینی زیستن در تمام لحظه‌های زندگی

